

روز از آن کشت غمت آشنای دل  
 همچون سپید پیش تو ای مختصر پسند  
 خواهم که یکشب کزین در پای دیوارش کنم  
 از یاد قامت تو جو آب روان به باغ  
 جور کم کن محنت نانک دلم همچون جاب  
 مگر خواهم شدن پابسته بزنجیر گیسوی  
 دهن دیدگی زخم و شوخ چشمی داغ  
 یارب چه چشمه است محبت که من زبان  
 خیال بوسه میسازد کبود آن لعل بازگرا  
 خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت  
 ای قدیمان قفس تازه بدلم آمده ام  
 بر بیت ابروش چون نظر باز میکنم  
 بر سر کوی کسی دوش ز با افتادم  
 ز جا چگونه من دردمند بر خیرم  
 هر گل که بعد مرگ بر وید ز خاک من  
 واقف بر از سایه خود هم بود هرکس  
 تو اگر چه خصم جانی چو بلای آسمانی  
 نذار دیره از هستی سروان کمورده  
 چو بست غمزه آتشوخ شست بر دل من

دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل  
 در نامه تمام کنم مدعای دل  
 شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم  
 خود را پای سرو کشیدم گر بستم  
 شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیانه ام  
 که من خود را بخواب امشب گرفتار بلاؤم  
 شدت موجب سوائیم چه چاره کنم  
 یکقطره آب خوردم و دریا گر بستم  
 چه بر حرم بدنانش گزیدن آرزو دارم  
 از دل زلفت گرد ملالی که داشتم  
 نامه در خانه صیاد کنم یا نکنم  
 بر انتخاب خود چقدر ناز میکنم  
 چشم بد دور که بسیار بجا افتادم  
 بزور نامه مگر چون سپند بر خیرم  
 باشد نمونه ز دل چاک چاک من  
 افتاده بسکه بخت سید در قفای من  
 چکنم نمیتوانم ز تو احترام کردن  
 نمی ماندی نهان از دیده باریک من  
 هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده بر خویشان ز رخسار  
 بار را از شکوه کردم خصم جان خویشان  
 هر غنچه بشکفت لادل من  
 هر چند که راندی ز حیرم تو ز فتم  
 جذبِ حسن قیامت کشتش عشق بلا  
 دل من می رود زاندم که گردیدم اسیر او  
 سایه بر من فلک ای سر و باز  
 رفتم ز خویش مژده و وصلت شنیده دو  
 تو جلوه مفت کجا میکنی چشم کسی  
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لکن  
 بطفلی حسن روز افزون او را دیده دلم  
 توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام  
 میسر هر کسی را کی شود با بار سرکوشی  
 که این رودمان را منیز بر هم نمیدانم  
 دلی پر درد میخوام که همچون شیشه باغ  
 یک گدائینه دیدی بستلای خود شدی  
 صبا با زلف یار من چه کردی  
 مگر که ز کردی با تو گویم  
 باشوخی تو آه چه سودا کند کسی  
 دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من  
 سوختم چون شمع بایران از زبان خویشان  
 ای وادل من ای وادل من  
 ای من سگ کوی تو و قاداری من بین  
 میبرد عاقبت از دست عنان من و تو  
 گریبان چاک چون سوار دُنبال تیر او  
 چون مرا با خاک یکسان کرده  
 چون آدم بخویش شنیدم نیاید  
 توئی که ز آینه هم چشم روناداری  
 ندانستم کز آن دست خانی خون شود روز  
 که این پاره از خوبی ز مهر افزون شود روز  
 بدل قرار نگیری بیدیه جا کنی  
 مگر با آن خدنگ فلک کند سوار سرکوشی  
 که با وی زلف کافر میکند بسیار سرکوشی  
 کنیم روزی با بادیده خون بار سرکوشی  
 ای بلاگردان نازت چون بلا می خود شد  
 زدی بر هم قرار من چه کردی  
 که با شست غبار من چه کردی  
 فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

۳۵۴  
فلک زانست هرگز بردل افکار راجمی بچاک سینه گندم ندارد اسبی راجمی

ترجیع بند

در عهد تو هر دلی به بندی	ای زلف تو عنبر بن کمندی
پست است بر تو هر بندی	ای سرو قد از کدام باغی
این شور که چسان نکندی	حسن نمکینت از نبودی
آمیخته با کلاب قندی	شیرینی و تلخیت چه گویم
گرگی نکند بکوسفتندی	کرد آنچه غم تو بادل من
انشاء الله بعد چندی	گر پیش تو قدر عشق اینست
دست از تو بآب دیده شویم	بنشینم و ترک عشق گویم
بنگامه در در سرم نیست	شب نیست که روز محشرم نیست
دل باخته ام غم سرم نیست	شمشیر کش مرا ترسان
او در برشت در برم نیست	از من احوال دل چه پرسی
جانی در جسم لا غرم نیست	از تاب غم تو رشته آسا
زرمی باید می سرم نیست	زاری بتو سیمبر چه حاصل
هرگز سوی وصل ره برم نیست	چون دانستم که بخت گمراه
دست از تو بآب دیده شویم	بنشینم و ترک عشق گویم
قربان شومست بکو چر نیست	ای آنکه ترا بمن صفای نیست
این ساز شکسته را صد نیست	تاخن بدلم مزن ز شوخی
افسوس که یک کره کث نیست	افتاده دو صد گره بکارم

کفتی بستر بلا فرستم  
 کردم بسیار امتحانت  
 اکنون که یقین خاطرم شد  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 ای وای که روزگار برگشت  
 برگشتن روزگار سهیل است  
 آن تیغ که خون عالمی ریخت  
 فریاد که کشتی امیدم  
 چون خاطر نازک تو بی هیچ  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 بر روی تو کس نظر نینداخت  
 آن کیست که پیش تیغ جورت  
 آن کشته ستم که قاتل من  
 کی تیغ تو شد علم که خورشید  
 عشق تو بروی بستر غم  
 چون چشم سید دل تو گاهی  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 دل در هوس تو خانان خست  
 تو شمع کدام دودمانی

بیرحمی تو کسر بلا نیست  
 دیدم که ترا سروفا نیست  
 کین دل مستحسن بلا نیست  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 اسال تیرز پار برگشت  
 اینست بلا که یار برگشت  
 از گردن من ز عار برگشت  
 صدم مرتبه از کنار برگشت  
 زین بنده خاکسار برگشت  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 کاتش بدل و جگر نینداخت  
 تسلیم گشت و سز نینداخت  
 بر تربت من گذر نینداخت  
 رزان رزان سپر نینداخت  
 کس را از من بتر نینداخت  
 از لطف بمن نظر نینداخت  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 چون بیچ مانند جسم و جان سوخت  
 داغ تو هر سرد و دمان سوخت

عشقت ز درد لم در آمد  
 آبی بغشان بر آتش من  
 چون داغ تو ای بلای جانها  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 بشتاب که میسر و جوانی  
 حال من ناتوان خسر است  
 زین پیش سبک نمیتوان شد  
 بالای ترا کند زمین یوس  
 از کوشه چشم زهر پاشی  
 چون نیست امید اینکه با من  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 دست از تو بآب دیده شویم

عذر ای شهرستان زنگین کلامی شیخ نوازش محی الدین و امق بلگرامی که از شیوخ فاروقی  
 است بزهدین رسا در کتب درسی فارسی استعداد لایقه بهم رسانده و در مشق سخن از طمانده میر  
 نوازش علی فقیر است آخر الامر و اضرامه ثانی عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیارینالد  
 دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید  
 گریه بینی تو مرا بر سر راهی گاهی  
 بسکه و مانده بجرم ز خدا میخواست  
 یاد روزی که گذرد هشت بکویت و حق  
 که بیل چون جدا افتاد از کلزارینالد  
 که هر کس را گرد مارسیه ناچار میگرید  
 چه شود که نوازی بگای گاهی  
 وصل هر روزه اگر نیست بگای گاهی  
 بود با او نظر لطف تو گای گاهی

جانب سر خلق چو کل یافته و امتی اگر شست زری دشتی

صدر آرای محافل خوشدلی مرزا امام وردی بیک و اصلی که اصلش از ایرانهست و خودش در  
شاهجهان آباد ولادت و نشوونمایافته در سخن بنی طبع موزون و فکر خوشی دشت و مشق سخن  
بخدمت شمس الدین فقیر میگذازانید و در خوشنویسی و بهارت علم موسیقی و فن تیر اندازی  
هم مرد خوش شلیقه بود و چونکه نسبت ارادت بخدمت شاه و اصل داشته بهمان وجه و اصلی  
تخلص برگزید و بانواب شیر افکن خان باسطی در کهنه و خوبی زندگانی میکرد و او اخر ماتة  
ثانی عشر و اصل مقام اصلی گشت اینچنین است از دست

و اصلی را در گزار دل خود بنویست که رساند خبر آشوخ دل آزار مرا  
خوش آن نشنا که در پای خم زهوش روم برون ز سیکده همچون جو بدوش روم  
هزار سال برو تو کر نظاره کنم چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم  
صاحب طبع رسام ز شرف الدین و فاکه از اجله سادات قم هست مرئی نیک سیرت و پاکیزه طینت  
بوده و در نظم پردازی فکر ارجمند و تلاش پسند داشت او اخر دولت ناوری به بند رسیده  
قریب سی سال خوبی گذرانید و اخر ماتة ثانی عشر شب هستی بچید این بیت از و بنظر رسید  
عارض چون هیش یکی بنیش کف نام وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو  
سر آمد سخن سخنان نکته پیر اسید ابو طیب خان و آلا که نسب شریفش به بیت و هفت و هشتاد  
سید شهید اعلی جده و علیه الصلوة والسلام میرسد از بنی اعمام سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ  
امامی است و ولادتش در سنه تسعین و ثانی و الف و قصید رحمت آباد که از الکامی مدرس است جلوة ظهور یافته بعد  
ببیا سن فیم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط تعلیق و شکست از خوشنویسان عصر  
بهرسانید و بعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام آن تمعاد دارد در قصیده او دیگر که قرب جوار است فایز شده

کتاب درسی فارسی بخدمت امیرالدین علی که از مدرسین عهد بوده گذرانید بعد دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور  
گشته بخدمت مولوی شاه امین الدین علی تحصیل مختصرات عبریه پرداخت و از آنجا بمدرسه بر خورده تکمیل  
کتاب فارسیه و شوق سخن در حلقه تلمذ مولوی باقر آگاه حاصل گشت از آنجا که استعداد فطری داشت  
در کلماتی بگونه نظم و شعر عبور کجاینبغی یافته در معاصرین خود پنجه و پر کار برآمد و در سلسله ارادت  
مولوی شاه رفیع الدین محدث دکهنی خلیفه خواجہ رحمت شد نایب رسول شد در آمدنات شریفش  
بکسوت اخلاق جمید آرسته است و بجلیه محاسن و مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است  
و در مراتب شربانواع پسندیده و مساز بذهن نقاد از بدیهه گوئی کرم ساز بازار سخن دانی و بطبع وقاد  
در نکته سنجی محفل آرای الفاظ و معانی غوامض تحسین رسایش از محیط سخن لالی آبار می بارود و سیاحت  
والایش در صحرائی این فن قدم همت می فشارد و مندا افکارش در میدان فصاحت کرم عنان و سلسله  
اشعارش در دامن بلاغت گوهر افشان نخل بند بوستان خوش مقالی است و گلستانه و چمنستان  
نازک خیالی با بجه بلجوق بعضی عوارض میجو است که از مدرس بطرفی رحیل شود فاما سید محمد کبیری آن بهادر  
اکبر جنگ مرحوم خلف رشید مبارز جنگ مدوح که ذات برگزیده صفاتش بخصایل رصید و فضایل  
ارسته و پیکر لطیفش بصدق و صفا وجود و سخا پیرا بود مفارقتش رواندشت و بمقتضای صدر جمی  
و خوشنمائی نظریه بجوئی او برگاشت بعد چندی بوساطت مخیر عصر حافظ یار جنگ بهادر که از عمایه کار  
والا اقتدار است شرف اندوز طارمت سراج الامر انواب عظیم جاه بهادر گشته باخراط و در سلک تازین سرکار  
و عطای خطاب پدر بزرگوار مسایه گردید و بجوهر لیاقت ذاتی و صفاتی باحرار سعادت حضور  
نواب عالیجناب اعظم الامر امیر الهمند و الاجاه بقرب تدریس سرافتخار باوج اعتبار رسانید  
والی الان پیمان عهد بزرگ و خدمت سترگ ماورست اینچند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد  
مزلف او بود بسم الله عنوان ما است بیت ابروی او مطلع دیوان ما

که چون کرد از سر خاکم گذر بر چیدان را  
 که تواند اجل هم یافتن نام و نشانم را  
 نمی برد سک کویتو استخوان مرا  
 بغیر قیس نداند کسی زبان مرا  
 حیات تازه دهد عشق اوروان مرا  
 سر بر زند جسم چو اختر کفن مرا  
 لیکن ز آب تیغ تو باشد نمود مرا  
 هست آرام از پس آئینه با سیاب را  
 که در آجهان آئینه باشد آفتابش را  
 نزد کحل چشم پری گویم رکابش را  
 دگر خویش کردیم چو او کردم نقابش را  
 خوشان همچو تار ساز موج اضطرابش را  
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا  
 همچو با قوت خون جگر قوت مرا  
 همچو قلبیان از دم فریادم آید مرا  
 که تخم سبزه میروید بی از غم رسیدنها  
 که میگردد ز چشم چون که محور میدنها  
 همچو آن موجیکه میگردد هویدا در شراب  
 ز رکف دارد برای خون بهای عنایب

سراپا بدگان بیرحم تر ظالم تبارم  
 فشردم آنچه جان در گنگنای انزوایارا  
 کندیان که به پیش تو حال جان مرا  
 ز خاک ملک جنون هست بس که تخمیرم  
 چو شعده که کند شمع کشته را روشن  
 از بسکه سوخت خست تعلق غمای من  
 هر چند کاست فکر سیانت چو موم مرا  
 اقتدای صافینت بایه جمعیت است  
 چنان گویم که مستور است حسن بچایش را  
 ز بس یکدشت مجنون اندامال سمند او  
 نمیدانم چو افسون است نیزنگ محبت را  
 نمیدانم که ز دماخن بدل یارکت می بینم  
 بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول  
 کرد تا عشق لب لعل تو مبهوت مرا  
 زلف بچان کسی چون یاد می آید مرا  
 ز حال بر عرق خوفم بود از خط میدنها  
 کجا آهوی چشم بهوشان رام شود والا  
 میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش  
 قدرتش کرد شاید در بای عنایب



عالمی را میتوان از خلق خوش ترسید کرد  
 نیست والا زیر بار منتت ای غبان  
 چو دید صفوی تصویر او گلستان گفت  
 حیرت زده روی تو گردید مگر مهر  
 روید از دانه هر اشک درختی ز حنا  
 محال می از دیدنش مانند بسمل مسطید  
 چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از چشمش  
 خاک بر سر کرده میکرد و بسان گردباد  
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود  
 فزون تر قدم در خاکسار میشود باز  
 چو آنجم کم کنم خود را به نور مهر روی او  
 حزنی از شوق خشن چون بیان می آید  
 ضعف پیری بسکه غالب شد در اعضای  
 هیچ کافر بکنم نکند دست عذاب  
 قدر دل من شناخت اکنون  
 والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش  
 خط کرد لب لعل نمکینت جانان  
 از کره غفلت دل بتیاب شسته ایم  
 رنگ سی بر لبش بر صفت جلوه بار

بوی گل زنجیر میکرد و بیای عند لیب  
 هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است  
 نگار خانه چینی و نقش از رنگیست  
 از خط شعاعی نهادم در دهن انگشت  
 بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت  
 شاید برویش سلال عید قرآن بوده است  
 همچو من در راه شوق ره نور در بر نمیست  
 همچو والا از در او هرزه کردی بزنجار است  
 میشود سنگ بتلای خواب سنگین وقت صبح  
 چو گوهر تو تیا شد جای او در چشمها باشد  
 بگردون محبت محمودیدار این چنین باید  
 شمع سان سوز درونم بزبان می آید  
 حلقه قامت کمان آسای من خانه شد  
 آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید  
 آئینه بدست خویش دارد  
 چون نی صدای ناله زنا سورشند بلند  
 چون غبار است که بر خاسته از کان نمک  
 سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم  
 شعله زان برق سان خنده پنهان

گذری بسوی ستان بتبی وفا خدارا  
 که بچشم کور ماند قدح شمشیراب میتو  
 مشاط تا زرافشان نمود ابروی تو  
 هر که دید گفتا هذا الهلال والله  
 حال دل در هر روز لاف آن نگار  
 چون غلام مشترک باشد تباہ  
 بینی اگر در آینه ای یار اندکی  
 اگر شوی ز لذت دیدار اندکی

صاحب قدر رسا و طبع زنگین مولو میران محی الدین متخلص به واقف که برادر عینی شایسته است و دانش  
 در سنه خمس و یاتین و الف در او دگیر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی فارسی با کتبا علوم  
 عربیه بجناب مولوی علاء الدین لکهنوی پرورفته و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل گشته  
 واقف رموز نظم کستری است و عارف مقامات شاعری و وی دست ارادت بر امن خال خود  
 شاه منصور قادری زده خرقه خلافت در بردارد و مراتب ادب سلوک پیش نظر اینچند بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر  
 در تبر روی با کسی پرده دار نیست  
 در بر نفس فنا و بقا هست چون جباب  
 واقف بموج هستی ما اعتبار نیست  
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت  
 آتش سوزان بکام این دل تا کام ریخت  
 خنده کردی که صبح صادق از روی رو نمود  
 زلف عنبر فلام بکشادی که طرح شام ریخت  
 خبر سوزش دل با چو پر سد قاصد  
 آتش نیز بینداز بر انبان نمک  
 بسان شمع و خورشید است طرز یار جان  
 که او در جلوه سرگرم است و من سوی عدم  
 چون جابم نیست غیر از نشه صهبای وصل  
 میبرد از خود مرا یک جنبش مستانم

### حرف الهاء

صاحب طبع موزون امیرهایون که از اولاتباران اسفزار است فصاحت از کلام متینش اظہر و عذوبت  
 از اشعار ز کینش جلوه گر با شورش عشق بمعنای دوست و تخم در دو محبت بمرزعه خاطر میکاشت

در آغاز جوانی به تبریز رفته پسر در قریه آرک سن اعمال قم زکی قیام ریخته و بهما تجاد رسنه اشین  
و تسعاه رسته عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پایش را  
روم آنکه بکام دل موسم آستانش را  
از آن سر یکشد بالا سمند او که جولان  
که تواند گرفتن دست مظلومان غیانش را  
روز و وصل است بکش تیغ و گمش را  
بشب بحر مکن باز گرفتار مرا  
بدست آینه داد آنکه درستان مرا  
یکی دو ساخت بلائی که سوخت جان مرا  
نشستم تا گم در خون ز اشک لاله گون خود  
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را  
تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود  
که ز نو گلش خاری بکمر خلیده باشد  
بکوی میفروشان بهر جامی در بدر گشتم  
چو آب است این کز هر چند خوردم تشنه تر شدم  
بزنجیرم چو کرد از بیقراری درستان من  
دل نچیر شد سوراخ سوراخ از فغان من  
میبار سر مرا روزیکه میرم در وفا تو  
که ترسم زنده کردم باز و افتم در وفا تو

ناظم بلند طبع عالی مقام مولانا عبد الله هاتقی از امانلی جام که از فصیحی نامی است و خواهرزاده مولانا  
عبدالرحمان جامی از اقسام سخن بنظم شنوی بیشتر میدان خاطر داشت چنانکه کتاب در جواب خمسه  
نظامی موسوم به شیرین خسرو ویلی مجنون و هفت منظر و طغرنامه تمیوری بکمال نخل گنجاخت  
و چونکه شاه اسمعیل صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتقی که بی پایان عمر رسیده بود بلاز پیش  
شافت و بنظم فتوحات شاهی شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسک نظم کشیده بود که در  
سبع و عشرين و تسعاه کبج عدم آسود گویند که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره ای معنی  
نموده مولانا بطریق امتحان به تتبع قطع فردوسی که در بحر مشهور است ایما فرموده بود در جواب  
گنجاخت بعد گذر ایندن آن مورد تحسین مولانا گشته بگفتن مشنویات پرداخت قطع نیست

اگر بیضه زناع ظلمت سرشت  
 بیسنگام آن بیضه پروردنش  
 نهی زیر طاؤس باغ بهشت  
 ز انجیر جنت دهی ارزشش  
 در آن بیضه دم دردمد جبرئیل  
 شود عاقبت بیضه زناع زناع  
 بر درنج میوه طاؤس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اترک چغتائی است ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته  
 در ریغان شباب بهرات رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندای سلطان حسین مرزا  
 کردید در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر بلند چون هلال سراب و نکتہ سنج کشید  
 وقتی که بملازمت امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پا کنند امروز آن رفتار قاتلیم  
 که فردا بر غیرم بلکه فردای قیامت هم

امیر سپید و آنخلص رسید گفت هلالی فرمود ببری بدری دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی  
 وصفات عاشقین از تالیفات او پس بدو انکیز و فصاحت امیر است مآبعتائی در مجمع الفصلا  
 آورده که چون کتاب شاه درویش با تمام رسانیده بنظر بدیع الزمان مرزبان سلطان حسین مرزا  
 گذرآه و با تمام فراوان و صلا نمایان بهره مند گردید از انجمنه غلامی بود خوش سیر که بحسب استعدای مولانا از آن  
 داشت ملا حیدر کلوج درین تقریبین قطعه نکاشت و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد  
 شهباکامگار اپی خادمانت  
 فرستاده شد زین دعا گو پای

هلالی غلامی طلب کردادی  
 مراهیم بده چو هلالی غلامی

لطف این قطعه بر نور شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیاطه تصرف  
 در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعضی رسانیدند که او را فضا است و چو خان هم  
 برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در مغذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت از است

خراسان سیند روی زمین از بهر آن آمد که جان آمد درو یعنی عبیدالله خان آمد  
 سمند ز زمین نعل او خورشید مانند که از شرق بمغرب رفت و کشت در میان آمد  
 فاما سفیدان فاد و در سست و تلشین و تسعماه در چار سوی هرات علف تیغ جلاد گشت  
 گویند که پس از آنکه بی جبری مولانا هلالی و خوزیری ناقی بر عبیدالله خان ثبوت یافت سخت  
 ندامت کشید و روزی تصور همین مقدر دیوانش بر کشاد سر صفو این بیت بنظر رسید  
 مار ابجفا کشته پشیمان باشی خون دل مار یخه حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند تو ام بنمای روی خویش را  
 این شب بنم بود ریزان وقت صبح از روی گل  
 که نمک ریزد بنجم گمش کند پیمان را  
 قصه پنهان من افسانه شد اینم خوش است  
 غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق  
 بسی چو ابر بهاران کریمیم و منور  
 که سجد خاک را پیش لبش شک میکنم گل  
 یار ما هرگز نیاز دارد دل اغیار را  
 خاک آدم که سر شدند غرض عشق تو بود  
 مردم چشم ز آزارت بخون غشته اند  
 هر که آن قصاب خنجر بگلوی من بند  
 ز خواب چشم کشائی وقتن انگیزی  
 ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را  
 کل ز شرمت یخت بر خاک ابروی خویش را  
 محبت تا چند در شور آورد میخانه را  
 پیش او شاید رفیق گوید این افسار را  
 مایه بازار رسوائی است این سودا را  
 گل ز ست زیباغ امید واری  
 غرض آنکه دیر انداخته سجودم آنجا  
 گل سر آتش است اما نسوزد خار را  
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم است  
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود  
 میزنم سر بر زمین تا پای روی من بند  
 تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

که نارسیده بگردش غبار خواهی شد	هلالی از پی ان شهسوار تند مرو
زنده راجان می ستاندمرده راجان میدید	لعل جان بخش که یاد از اجیوان میدید
رویش باین بیانه مگر سوی خود کنم	خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
بهوای لب میگون تو پیمان شوم	در سرم هست که چون خاک شود قالب من
خلق به جویند و من نظاره باهی کنم	شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم
که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام	تو افتابی و من ذره ترک مهر کن
میخواست که من بایل بروی تو باشم	روزی که فلک نام مرا کرد هلالی
وانشد اگر کوه شوم از کمرانتم	کز بار غم اینست که من میگیشم از تو
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم	هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
از گریه بر سر افتادای خاک بر سر من	پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
ای وای بر من و دل امیدوار من	دل خون شد از امید و نشد یار من
تا هر قدم بدین کشم خاک گویتو	سازم قدم بدین و آیم بسویتو
یار بر سر من پانهد یا سرهم بر پای او	خواهم فلندن خویش را پیش قدر غای او

هلاک خوش بیانی هلاکی همدانی که از سواد محض بی بهره بود تا ما طبعش به سخن سخن سناست و آرایش هم نظم است میگماشت آشنای نازک خیالی بوده و هم نوای خوش مقالی از رنگدز بی سواد بی مردم سکف شعر نویسی میگشت با سلطان حسین مرزا ابن ابراهیم مرزا بن شاه اسمعیل ماضی صفوی بسیر برگاه که شاه اسمعیل ثانی بر تخت فرزانگی جلوه افروز گشت قصیده مدحیه گذرانیده بصله لایقه ممتاز کردید و اوایل ماه ثانی عشر بخلوتکده عدم انزوا کردید از دست که چون شمع آن جفا جو سرزتن سازد جدا به که کی ساعت زبزم خویشتن سازد جدا

ز بس که حسن فرود غمش گداخت مرا  
 ز من شناختم اورا نه او شناخت مرا  
 سیلاب اشک برد هلاکی بکوی بار  
 چون باغبان که آب بسوی چمن برد  
 گذر روز قیامت بدل اسل حساب  
 شب بجز آنچه هلاکی بدل ما گذرد  
 تو ناحق کشتگان چون من بسوی داری و میترسم  
 که نگذارد کسی با من تراروز قیامت هم  
 نه خداست هلاکی امید لطف زیار  
 غنیمت است اگر قابل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد هاتق اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی  
 است تحصیل اکثر کمالات پر دخته و سلیقه نکته پرداز و شعر فیهی هم نیکو حاصل ساخته او در  
 ماه ثانی عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام او است

گلشن کویت بهشت خرم است اما درینج کز هجوم زراغ یک بیل درین کلزار است

#### رباعیات

باز آئی و بکنج فرقتم فردنگر  
 وز درد فراق چهره ام زرد بگر  
 از مرگ دوائی درد خود می طلبم  
 بیمارنگر دو انگر درد بنگر  
 دل خسته ام از ناوک دل و ز فراق  
 جان سوخته از آتش جانسوز فراق  
 درد او درینجا که بود عسر مرا  
 شبها شب بجز روز بار و ز فراق

سرخوش صبهای سخندان مرزا ابوعلی هاتق اصفهانی که نواده مرزا اسمعیل ایماست بمر  
 دوسالگی با پدر خود در هند رسید و نشو و نما یافت و نقدی اقت شایسته بکف آورد چونکه طبع  
 داشت بفرسخن در افتاد او ایل اشعار خود از نظر میرافضل ثابت میکند زانید اعرش دست  
 بدامن تلمذ شمس الدین فقیر زردوار سرکار نواب شیخ الدوله بهادر ناظم صوبه اود  
 در بهر ایسان میر محمد نعیم خان سصد روپیه شاهزاده می یافت و بمرشتاد سالگی

اواخر ماه ثانی عشر بمقر اصلی شتافت از دست

فارغ زید و نیک جهانم که خیاش کیدم نگذارد که بگذرد کرامتم

رباعی

بافت تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی داری

از داغ غم یار چه آمد ببرت تقریر بکن تو هم زبانی داری

حرف الیاء

دیباچه صحیفه نکته سنجی قاضی یحیی لاهی که از طبقه مشایخ تورخشیه است از علوم ظاهری بهره  
وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی مدنی در دارالعیانیت هند بعد از کتابهای سرکارشاهی  
ماور بود آخر در کاشان بنگ توطن بخت و به انجام در نیشین و خمسین و شصت و شصت و شصت و شصت از اشعار است

بیک کرشمه بری پیکری ربود مرا چه صورت عجب است این که رونمود را

بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شکفتی نیست

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم اول قدم است این که درین راه نهادیم

خوش آندم که کمال آشناییم مرا گفتی که بگذر پیش مردم بعد ازین بگمانه و آرازمین

دستار سخن تلاشی میریحیی کاشی که اصلش از شیراز است پدرش در کاشان رحل اقامت افکنده

در مراتب نظم و دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زبان شایع همان بادشاه از ولایت بعثت کرده

هند شتافت و در مرز مداحین بارگاه بادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات جمعیت خاطر و اعتبار تا

گذرانید و در سنه اربع و ستمین و الف در شایع همان آباد شهبستان عدم آرمید از کلام اوست

باد ما را بکوی یار نبرد خاک برفرق خاکساری ما

حرف تو ببرد ز دل ذوق بی شبانه را لب بکشا و باز کن قفل شربخانه را



۳۷۱  
شکده فراخ روزیم از غم تنگی نفس  
عمرو شد و نیافتم لذت آب و دانه را  
غمزه هست بدنبال نگاه  
آخر صحبت مستان جنگ است  
سرمد را تا خانزاد چشم سستش یافتیم  
انقدر از رشک نالیدم که آواز کم گرفت

نظم پرایی بنی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم برلاس است اجدادش در قصبه خوشاب از متعلقات  
لاهور سکونت گرفتند و والد ماجد او آله یار خان بنظامت لاهور و متنه و مغان سرابوچ افغانا کشیده و  
آخر فوجبداری غزنان مدتی قناعت کرده احمد یار خان او را خرد عالمگیری بصوبه بداری و متنه غرامتیار گرفت  
و بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گری پذیرفت در علوم و فنون رایت یکتای افغانا  
و در اصناف سخن قدر با ایستد و شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر و از تردستی و حسن سلیقه در مصور  
هم خط بر کاغذ مانع سیکشید آخر الامور در سنه سبع و اربعین و مائه و الف مرحله پیمای سفر آخرت کردید <sup>ازاد</sup>  
ذکور است که وقتی محمد عاقل یکتای لاهوری با احمد یار خان مناظره کرد که یکتا تخلص من است تخلص من  
گذارد احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دو ما شدیم آخر ای برین قرار گرفت که زمانی در مکانی تفریح  
و با حضار عالی طبعا لاهور پرورده با هم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص از آن او با الغرض مجلس فصحا  
منعقد گشته خانم کور غزلی که بدایه طرح نموده بر یاران عرضه داد از هر سو صدای آفرین و بارک الله  
بر خاست محمد عاقل غزل خود را بان مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب تکلم شناسان کرد احمد یار خان  
محضری طیار کرده هر دو دستخط حضار مجلس بر آن ثبت کنانند آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط  
برین معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتا است یکتا

و دیگری این مصرع نکاشت

گوهر یکتا است احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

با سید یک شود جلوه گران سرودن  
 سرمد آلوده نگاه بی که بیادم آمد  
 لن ترانی که جواب آمده از پرده غیب  
 بر در بتکده از ناله زارم ناقوس  
 شمع از اشک خوش بو قلمون سوختنم  
 از بسکه سراپا ز غم عشق تو داعم  
 سرو سامان چه پیری مرا عمریت چون کاکل

خاک شد جبهه در راه قدم بوسی ریخت  
 که سرشک شفقتی از مژه ام طوسی ریخت  
 نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت  
 همه تن اشک شد و در بر ناقوس ریخت  
 جای اشکش همه خاکستر طوسی ریخت  
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغ  
 سینه ختم پریشان روزگارم خانه بردوشم

صاحب ذهن سلیم ملا محمودیتیم که یزدجردیست من مضافات همدان از وطن هیند بر خورد و ساها  
 درینجا بسر برد در نظم پردازی طبع خوشی داشته اخرش با صفهان رسیده هانجا در گذشت  
 این بیت از او در نظر رسید

کوه غم بردل نشست واه سردی بر نیست  
 آسمانی بزین افتاد و گردی بر نیست

دل داده نکته دانی ملا یحیی سمنانی که اصلش از شیراز است و کلامش بفضاد مساز اینچیز بیت از دست

در پیچ خانه میتودل درد مند من  
 صیدش طلیان ز بهر خلاصی بند او  
 هزار باره اگر دل ز تیغ یار شود  
 به یار سیل دل مایکی هزار شود  
 بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه در  
 که دل کند تو از هر دری نگاه در

نشاط عروس خوش معالی شیخ جمال الدین یقینی خلخالی که در فنون نظم سلیقه  
 شایسته و مناسبی بالیده داشت این دو بیت از او بلا حفظ رسید

سر کوبش که بر بادم دهد هر لحظه آه آنجا  
 فغان گزاه نتوان دامنش خود را نگاه آنجا

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی با آورد  
 پسندیده نصیحا محمد اشرف یکتا که اصلش از شمیر است مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت  
 در عهد محمد شاه بادشاه بخوبی میگذرانید و در سنه اوسط مائت ثانی عشر بعالم بقا گرایند از دست  
 جانب میخانه با پیوسته بار و مرا پشت خم شد در سید کاری جوان برود  
 کی ترک سجده سوی بت در باکنم کاری که کاری نکنند من چراکنم  
 چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد انور مراد آبادی که یکدل تخلص میکنند مرد خوش روی و محسن  
 بود در شعر و سخن هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خا در رنگا میکه نواب آصفجاه در مراد آباد حکم را  
 بوده بدار و علی کچهری و چندی به نیابت دیوانی سر فرازی داشت شیخ محمد انور هم از لیا ذاتی متعرب  
 نواب دار و علی باو چنانه امتیاز اندوخته و هر گاه که نواب لطلب محمد شاه از دکن متوجه شایهان آباد  
 گشت شیخ در رکاب بود و با نجاد رسنه احدی و خمسین و مائت و الف راه آخرت پیود از افکار اوست  
 رو تو هر که دید بمصحف شبیه گفت بر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت  
 عابد ز کعبه گفت سخن عارف از خوش قربان او شویم که وجهی وجهی گفت  
 حکم را ن مصر خوشگلامی میر یوسف بلگرامی در سنست عشر و مائت و الف قدم بعرضه شهود نهاد نسبه  
 میر عبد الجلیل است بعد پیر سانی بر پایه عقل و تمیز با کتاب علوم و فنون کوشیده کتب در سینه بگذاشت  
 میر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بچنانچه بزرگوار خود بسند رسانیده و در عرض و قافیه و دیگر فنون  
 ادبیه از خدمت میر سید محمد مهار حاصل نمود و در هنگام تحصیل از بدایت تا نهایت همه در سبب آزاد بلگرامی بود  
 و در ایامیکه وارد شایهان آباد گشته علوم ریاضی و همیشه و هندسه و حساب از فضلا هم با کتاب  
 برداشته و در آن فنون استعداد تامه حاصل ساخته تا بجهت میر در فضل و کمال شانی عالی داشت و  
 در اقسام نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش در مباحث است و اشعار بی نظیرش

انمودن بلاغت آخر الامر در سده اشین و سبعین و مائة و الف قدم بشاه راه نهاد  
 بزرگ نقش تکین از فروتنی آخر  
 چنانها که بر آورده است پستی ما  
 همین که چشم کشوریم صبح چون شبیم  
 ز آفتاب رخت زنگبخت هستی ما  
 ای گل خیز بلبلن بچاره چه پرسی  
 افتاده بکنج قفسی بال و پری هست  
 در راه شوق تا سر کویتو عمر است  
 بی دست و پا چو جاده افتاده میروم

رباعی

گر به رخ تو جلوه پیرانشدی      یک ذره ز کائنات پیدانشدی  
 در نقطه نور تو نمشتی مرکز      نه دایره فلک هویدانشدی  
 بین انضال ایزد متعال بکیر این تذکره که او آخر سال گذشته کسوت مسوده پوشیده بود امروز  
 که تاریخ بست و یکم شعبان سده شان و خمین و مائین و الف است خلعت بیضه در بر کشید  
 و شبیدیز قلم که در ساحت رقم کرم عنانی داشت بسر منزل اختتام قیام وزید  
 تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلماء محمد ارتضای علیخان بهادر خوشنود

بمحدثه که شد اتمام این مجموعه رنگین      کل مقصد ز کلام معانی در کنار آمد  
 نوید سال تاریخش رسید از بلبلن کرم      خزان از باغ قدرت شبرون انجلیبار آمد

من میر مبارک الله خان بهادر و اغلب ۱۳۵۷

تذکره رقم نمود قدرت ناقده کلام      آنکه بمعنی بلند است غنی تر از زبان  
 بلبل آملی خیال طوطی هند خوشمقال      ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران  
 سرخوشین با دوه سخن با هر استاد من      واقف هر نو و کهن اوست معید این زبان

۴۷۵  
نظر نور و حدیث زنگ بطلر چودتست  
حاکم ملک فطرتت راغب بر گهر فشان  
درس ابن عربس بکر دل شده در نقاب فکر  
بافت غیب کرد ذکر نور دل سخنوران  
۱۲۵۷

وله

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب  
که در صغری و دهر از قدرت است  
ذراغب شنو سال تاریخ آن  
که نیز نگ پردازی قدرت است  
من سید مهدی الحسینی ثاقب : ۱۲۵۸

چون تذکره نوشت کلک قدرت  
کردید قبول خاطر از اهل کمال  
سال تمام آن بکوشش ثاقب  
فرمود سرورش نو گلستان خیال  
من سید مرتضی الحسینی بنیش : ۱۲۵۸

صد شکر که کلک قدرت آرمیت  
این تذکره سخن طرازان  
بافت تاریخ آن بنیش  
فرمود که تحفه سخنندان  
من مولوی سید محمد حسین تمنا : ۱۲۵۸

قدرت شاعر خوش فکر با این بهین  
کرد تالیف چو این تذکره اهل سخن  
مهر بادم بی تاریخ برانوی خیال  
شمع کاشانه عشاق کفنادل  
من حافظ غلام محمد الدین مائل : ۱۲۵۸

چونکه تالیف کرد تذکره  
قدرت بر کزیده فصحا  
از سر جدید یافته مایل  
سال تاریخ دفتر شعرا  
من المؤلف : ۱۲۵۸

هر سال نتایج الافکار  
هر یکی کسر و در معنی سخن

عشق چون حرف بدیددوران  
هدیه باز گفتم خطم گفت

۱۳۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گشتن عالم خیال قدرت  
بشکفتن چو از مقال قدرت

کلاک راقم بدایه کسر رقم  
تاریخ نتایج کمال قدرت

۱۳۵۹